

به بد جاهائی میکشه ..

ولی این جفت بد زاده از ترس اینکه شهردار را
ازش بگیرن عقلشو پاک از دست داده و در يك جلسه رسمی
حزبی پیش همه اقرار می‌کنه که « فلانکس برای اداره
کردن شهرداری از من لایق‌تره ..! » بیچاره خبرنگاره که
اگر احسان بازنشسته شهردار بشه او را تا سر چوبه دار
میبره و بعد از اونم مانده به وجدانش ..

احسان بازنشسته که از اون گرگ‌های بیابان دیده
اس بمحض اینکه حرفهای شهردار را شنید مثل سگ‌های
گرگی گوشه‌اشو بلند کرد و مانند ابلیس پوزخندی زد
و گفت :

- برادر این حرفها چی یه ۱۹ .. جایی که شما هستید
من چکاره‌ام که شهردار بشم ۱۹. استغفراله .. اصلا موضوع
ریاست تو کار نیس ..

من فوراً موضوع را فهمیدم .. اینا دارن خیمه شب
بازی می‌کنن .. حالا اصلا معلوم نیس حزب ما برنده بشه
اینجا دارن روی شهردار شدن چانه میزنن ..!

« اختیار دارین من هیچوقت نمیشم .. جایی که شما

هستین بمن نمیرسه ..»

«واله من پیش شما از این غلطها نمی‌کنم .. این

چه حرفی به .. بعد از اینهمه خدمت ..»

«لااله الا الله .. آخر عزیزم می‌کی هستم که جاوی شما

قد علم کنم ..»

«ترا بخدا این تعارفات را ول کن .. من اگر بمیرم

بهنتره تا جای شمارا بگیرم ..

یکدفعه خون به مغز آقا رضا منشی فرماندار جهید

و فریاد کشید :

- «دیوس» ها مثل اینکه در انتخابات برنده شدن .. دارن

ریاست شهرداری بهم تعارف می‌کنن! آخه ای بی‌مغزها چی چی

را دارین بهم پیشکش می‌کنین! من خیلی خوده و کنترل کردم

حرف نزدم چون مأمور دولتم نمیخوام در کارهای شما دخالت

کنم .. ولی شماها که از «رو» نمیرین حوصله به من سررفت ..

منفجر شدن آقا رضا خیلی اثر کرد .. هر دو نفر دست

از تعارف کردن وشکسته نفسی برداشتند .

آقای حمزه گفت :

- راسته .. اول باید مسئله انتخابات را حل کرد .

بقیه مهم نیست! .. هر کدام از ما شهردار بشه فرقی نداره ..
 احسن بیک نظر شما درباره ی انتخابات چی به ۴ ..
 احسان بیک پایش را روی پای دیگرش انداخت
 وجواب داد :

- اگر از من سؤال می کنید! ..

ولی بقیه اش را نکفت و سکوت کرد .. حمزه بیک
 دوباره پرسید :

- بعله .. نظر شما چی به ۴! ..

احسان بیک اطرافشو نگاه کرد و باشك و تردید
 گفت :

- باید قول بدین حرفهای ما همینجا بمونه! ..

- البته ..

- در وهله ی اول باید يك اصلاحاتی در داخله ی حزب
 انجام بدیم .. توی حزب ما میکرب هست .. اگر اون میکرب
 را از بین نبریم و ریشه فساد را قطع نکنیم کسی بمارأی نمیده ..
 درست میگم یا نه ۴ ..

سرش را بطرف من برگرداند و منتظر جواب ماند ..
 بقدری لجم گرفته و دکه می خواستم خفته اش بکنم « آخه

فلان فلان شده حالا موقع سؤال کردن از منه ؟ . . . خدایا
چی جوابشو بدم . . . میکربی که توی حزب ما هست
معلومه دیگه کی به . . . ولی من چطور میتونم توی اینهمه
آدم اسمشو بیرم . . . اگر به گوش زبوك زاده برسه پدر
همه مونو درمیاره . . . کاررا به سیاست کشیدم و گفتم :

- درست میفرمائید باید اصلاحات عمیقی توی حزب
انجام بشه . . . و اشخاص نامناسب و خائن از حزب
رانده بشوند . از قدیم گفتن « يك بز مريض . يك كله را
مريض می کند . . . »

بعد منم سرم را بطرف صاحب هتل بر گرداندم و
اضافه کردم :

- اینطور نیس ؟ . . . نظر شما در اینباره چی به ؟ . . .
باین (كلك) بلا را از سرم دور کردم . . . صاحب
هتل مثل گاو نری که سر بالائی دویده باشد چطور (فر . . . و . . .
فر) از دماغش نفس می کشد ؟ . . . بهمان حال افتاد و گفت :
- حرف حسابی جواب نداره ! . . . آنچه مسلمه در
میان ما آدم های بد هست . . . اگر آنها را از حزب بیرون
نکنیم در انتخابات شکست خواهیم خود . . .

او هم ضمن ادای این جمله سرش را بطرف پهلو دستی اش
برگردانید و گفت :

- آقا مرتضی شما در اینبار چه نظری داری ؟ ..
آقا مرتضی خدا سلامت کنه ضمن تائید حرفهای
صاحب هتل .. مطلب را به اسمعیل بنده خدا تحویل داد
و اونم به بغل دستی ..

همه از جان و دل آرزو داشتیم که این مرتیکه
چاخان و بی همه چیز را از حزب بیرون کنیم ولی هیچکس
جرات به زبان آوردن نام او را نداشت .. اصلا رفقای ما
آدمهای ترسو و بزدلی هستند .. آخه پسر از چه میترسی ؟ ..
چرا اسم این بی ناموس را نمی گید ! .. تف بر شما بزدل ها !
همه از هم می پرسیدند « نظر شما چی به ..؟ » قضیه چرخید
چرخید دوباره افتاد بگردن من .. منکه حوصله ام سر رفته
بود رومو کردم به ملا بدر عقل دل خیلی جدی گفتم :
- آخه ناسلامتی تو سرپرست حزب هستی . يك راه
حلی برای اینکار ..

بقیه جمله توی دهانم خشک شد لنگه در اطاق چنان
محکم به دیوار خورد که مثل توپ صدا کرد ! .. جلیل دیوانه

خودش را به داخل اطاق انداخت و با عصبانیت گفت.

- مگه این مملکت صاحب نداره ؟ .. اینجا یکی
نیس که به داد آدم برسد .. اگر هرکی به هرکی نه ما هم
اسلحه ببندیم و بریم کاروانها را اخت کنیم ! .. کو حکومت
این قصبه . آن شهردار بیعرضه کجاس ؟ .. « ... » به ریش
سرپرست حزب .. بلند شین جل و پوستان را جمع کنین ..
مسخره بازی در آوردین با این حزبتان ! ..

جلیل دیوونه از قدیم خـل بود حالا واقعاً دیوانه
زنجیری شده بود . شمر هم نمیتوانست جلوشو بگیره .
چشمپاش از حدقه درآمده و دهانش کف کرده بود .. اگر
کسی (جیک) میزد خوش بهدر میرفت .. بعد از اینکه
همه را حسابی فحش کاری کرد و کمی آرام شد آقا رضامنشی
فرماندار که هر چه باشد دولتی به و بهش برخورد کرده بود با
اخم گفت :

- جلیل بیگ چه خبرته ؟ .. این چه جور صحبت
کردنه ؟ . چرا به دولت توهین می کنی ؟ ! بگو به بینم
دردت چی به ؟ !

توی قصبه ی ماهمه مردم بد آقا رضا احترام میگذارن

جلیل دیوانه که حسابی جا خورد، بود جواب داد :

- عمو رضا منظور من که دولت خودمان نیس! ..
مرد به اون گندگی زد زیر گریه و مثل بچه‌ها های: ..
های .. شروع به گریه و زاری کرد! ..
آقا رضا پرسید :

- آخه چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ ..

جلیل دیوانه هم گریه می کرد و هم قضیه را شرح
می داد :

- ز من می خواست نان بپزه .. بهم گفت هیزم نداریم
تنور را روشن کنیم برو از کوه یکبارالاغ هیزم وردار بیار ..
خر را از طویله بیرون کشیدم و رفتم از جنگل پشت امامزاده
چوب ببرم بیارم .. از دامنه‌ی کوه که بالا رفتم یکدفعه یک
غول بی شاخ و دم درآمد جلوم .. عینهو مثل دیوهائی که
بالای در حمام ها نقاشی می کنن! .. یک شلوار سواری
پوشیده و روی آنهم میچ پیچ بسته بود .. یک پیراهن کهنه
سربازی تنش و یک کلاه نمدی روی سرش بود .. روی
سینه‌اش قطار و فشنک بسته و یک تفنگ هم روی شانه‌اش
انداخته بود ..

«استغفراله ..» وقتی که چنین چیزی دیدم اول کمی
تعجب کردم .. اگر بگویم زاندازم است که شکل زاندارم
نیس! اگر بگویم راهزن . شبیه اونم نیس . : خدایا پس
این چی یه ۴ ..

توی این فکرها بودم که یارو تفنگش را بطرفم گرفت
و ب سرم داد زد:

- ایست .. از جات تکان نخور که مغزتو داغون
می کنم . .

انگار بند دلم پاره شد و قدرت از زانو هام رفت ..
مثل سیخ سرچایم بزمین چسبیدم .. اما الاغه نمی ایستاد ..
با صدای لرزان و دورگه ای داد کشیدم :
« هس .. هس ..»

یارو یکدفعه خون بسرش دوید و فریاد زد :
- بد مأمور دولت درحین انجام وظیفه میکی «هس»
پدري ازت دربیارم که حظ کنی ..!

- قربان اختیار دارین من کی از این (....) خوردم .
به خرم گفتم «هس» .. نه بشما !!!

سرشو تکان داد و دندان های سیاه و کرم خورده اش را

نشون داد :

- هوم .. به خرت گفتی ۱۱۴ بسیار خب .. حالا ما
را خر هم حساب می کنی ۱۱۴
- وقتی یارو دهنش را بپخته واکرده بود یکدفعه
شناختمش نوری کور خودمان بود . . ترسم ریخت رفتم
جلو و گفتم :
- سلام آقا نوری .. پدر سوخته مرا خیلی ترساندی ..
اینکارها چی به می کنی ۱۴ ..
- خیلی رسمی زجدی جواب داد :
- سلام .. بی سلام .. یاالله پنجاه لیره بده به بینم !
خیال کردم شوخی میکنه گفتم :
- برو گمشو .. چه پولی بدم ۱۴ ..
- دیدم خیلی جدی لوله تفنگش را روی قلبم گذاشت:
معطل نکن ! ..
- پسر نوری جان چرا دیوانه شدی ۱۴ ..
- زیاد حرف تزن پنجاه لیره را دربیار ..
- مگر من عمو جلیل نیستم ۱۴
می دانید چی گفت ؟ جواب داد :

- يك مأمور خوب دولت نباید بین آشنا و غریبه
فرقی بگذارد ..

از این حرفش بیشتر جا خوردم .. چه مأموری ؟ ..
چه وظیفه‌ای ؟ .. بابا تا چن وقت پیش توی قصبه دکان
سفید گری داشت .. دکانش افتاد توی خیابان و دستش از کار برید ..
نکنه رفته تو کارهای دولتی وارد شده ؟ پرسیدم :

- مال کدام اداره هستی که حتی سر کوهها هم حق
و حساب جمع میکنه ؟ ..

- من حافظ منافع دولت هستم ..

تازه فهمیدم دیوانه حسابی نوری سفید گراست مردم
بیخودی اسم مرا دیوانه گذاشتن .. اما چاره‌ای نداشتم ..
یارو اسلحه تو دستش بود و خیلی حرف میزدم حسابم را میرسید ..
با ملایمت گفتم .

- از اول فهمیدم مأمور دولت هستی اما مال کدوم قسمتی ؟ ..
بادی به غبغبش انداخت و جواب داد :

- من جزء نیروی محافظ جنگلها هستم ..

خنده‌ام گرفته بود ولی از ترس لوله تفنگ که درو بروم
گرفته بود خودداری می‌کردم گفتم :

- مبارکه ایشاءاله . . ولی اینجاها جنگل که سهله
 يك درخت هم نیست . . پس چی را محافظت می کنی ؟!
 از حرف من خیلی عصبانی نشد . . چیزی نمانده بود
 «ماشه» را بکشه و گلوله هارا توی سینه ی من بکاهه !
 جواب داد :

- از دست شما توی این منطقه جنگل سبز همیشه! ..
 - ما چکار کردیم ؟! از اول تاریخ دنیا در این منطقه
 حتی يك درخت هم نکاشتن . . .
 خیلی جرو بحث کردیم . . آخر سر نوری کور گفت ؛
 - پنجاه لیره را بده معظلم نکن . .
 - چه پولی ؟
 - پنجاه لیره جریمه برات نوشتم ! ..
 - جریمه ی چی ؟!
 - اگر خیلی حرف بزنی صد لیره اش می کنم . . یاالله
 معطل نکن در بیار ببینم . .
 - آخه آقا جان تقصیرم چی به ؟!
 - تقصیرت بریدن چوب از جنگل است ! ..
 نمی دانستم تکلیفم چی به . . جواب این دیوانه هیچی

فهم را چی بدم .. مقاومت فایده نداشت تفنگ پر تو دستش بود و یکدفعه دیدی زد .. تیکه پاره ام کرد .. گفتم :

- جناب رئیس کو جنگل که من درختشو ببرم ..

- پس آمدی اینجا چکار ؟ ..

- آمدم کمی « کون » و ریشه علفهای کوهی بکنم

ببرم بسوزانم ..

- هاه .. حالا بدتر شد . کندن ریشه علفها هفتاد

و پنج لیره جریمه داره ..

- هنوز که نکندم ..

ولی یارو حرف بخرش نمی رفت هفت تیر را روی

سینه ام گذاشت :

- یاله معطر نکن ..

توی جیب من بیشتر از پنج لیره نبود .. آنها را

برداشت و گفت :

- اگر یکبار دیگه اینجاها به بینمت الاغت را هم

از دست می گیرم .. این دفعه بخشیدمت زود از جلوی

نظرم گمشو .

خلیل دیوانه مثل ابر بهاری اشک می ریخت .. ماز

شنیدن این حرفها خیلی تعجب کردیم ..

- آقا رضا گفت :

- عیب نداره .. حالا میریم پولتو ازش می گیریم ..

جلیل دیوانه جواب داد :

- نوری از کوه برگشته .. الان توی قهوه خانه نشسته ..

یکی را فرستایم دنبال نوری وقتی آمد دیدیم حق

با جلیل دیوانه اس .. نوری کور ریخت و قیافه عجیبی برای

خودش درست کرده .. عیبهو سر بازان قدیم (رم) .. آقا رضا

منشی گفت :

- پسر این چه ریختی به ۱۱۴ ..

نوری کور خیلی جدی جواب داد :

- در زیر سایه شما محافظ جنگل شدم ..

حرف زدنش خیلی طبیعی و ساده بود ولی ریخت و

قیافه اش نشان میداد که دیوانه زنجیری است .. آقا رضا بزور

جلوی خنده اش را گرفت و گفت :

- پس اینطور ! .. در جنگلبانی استخدام شدی ؟

- بعله قربان ..

- خب، بگو ببینم کی در این اداره استخدامت کرده ؟ ..

- خداوند بهش عمر طولانی بده . و از شر شیطان
حفظش کنه آقای زبوك زاده اینکار را برام درست کرد ..
جریان روشن شد . . فهمیدیم که بازم زبوك دسته
گلی به آب داده .. حتماً پول و پله خوبی از نوری بیچاره
گرفته و این کلاه گل و گشاد را بسرش گذاشته . . ازش
خواستیم جریان را تعریف کنه او اش حاضر نشد ولی بعد که
اصرار کردیم همه چیز را تعریف کرد :

قرار بود آقای زبوك زاده به شهرداری سفارش کنه
دکان مرا خراب نکنن . . البته يك چیز ناقابل بهش داده
بودم .. شهرداری حاضر نشد خیابان را کج کنه وقتی دکان
من وسط خیابان افتاد و از بین رفت گفتم لااقل پولم را
بده .. همش امروز و فردا میکرد . . يك شب رفتم منزلش
بدون رو در بایستی گفتم یا پولم را بده و یا اینکه با دستپام
خفیات می کنم .. خندید و جواب داد برو از جیب کتم که روی
جارختی آویزان کردم بیست هزار لیره پول هست هزار لیره
بردار ولی هزار لیره را میخوری و تمام میشه . من برای تو
کاری در نظر گرفتم که هر ما هزار لیره حقوق بهت میدن . .
من از بزرگواری او غرق خجالت شدم و به دست و پاش افتادم

زبوك زاده گفت بسیار خوب حالا كه اينطور ه تا يك هفته ديگه
وضع استخدا ميست را درست مي كنم .

خودش تقاضا مو نوشت و فرستاد آنكارا منم هر چي
اثاث داشتم فروختم و هر ار ليبره ديگه براي مخارج كار پرداختم ،
قرار شد تا حكم از وزارت كشاورزي مي رسد پشت امام زاده
مشغول باشم و هر كس درختي بريدي يا ريشه گياه هاي كوهي را
كند جريمه اش كنم ..

آقا رضا منشي سرش را حركت داد و گفت :

- پس اينطور .. حالا تو شب و روز مشغول انجام

وظيفه هستي ۱۹ ..

- بعله حكم امروز و فردا ميرسه ..

آقا رضا پديد :

- حقوق چقدره ۱۹ ..

- فعلا ده درصد كل جريمه ها بمن تعلق ميگيره تا

حكم برسد و حقوقم معلوم بشد .

- بقيه را چكار مي كني ؟

- به زوك زاده مي دم ..

از تعجب نزديك بود دو تا شاخ روي سرما سبز بشه ..

مرتیکه چاخان بین چطور مردم را آلت دست کرده هم حق و حسابش را گرفته و هم روزانه کلی عایدی داره ..۱

نوری کور و جلیل دیوانه را از جلسه بیرون کردیم و به مذاکره پرداختیم . احسان باز نشسته گفت :

- موضوع روشن شد .. میکرب خطر ناکی که توی حزب ماهست شناختیم ..

همه به جنب و جوش افتادند و سروصدائی راه انداختند :

« آقایان تا وقتی این زبولک زاده پیشرف توی حزب است

مايك رأى هم نمى تونيم بياريم ..»

« بعله ... منكه خودم حزبي هستم تف برويم اگر تا وقتی

اون تو حزبه رأى بدم ..»

« بخاطر اين بى ناموس همهى ما بدنام شده ايم ..»

« بايد همين الان يك شكائتى بنويسيم و به مرکز حزب

بفرستيم تا تکليفش را یکسره کنند ..»

همینطور که داشتیم با حرارت حرف میزدیم . . من

نگاه کردم دیدم احسان باز نشسته غیبتش زده و نیست .. از

بسکه دچار هیجان شده بودیم هیچکس متوجه نشده بود

اون کی بیرون رفته .. فهمیدم يك کلکی تو کار هست چون

امین‌التجار هم اصلاً نیامده بود . . آقا مرتضی خدا سلامت
کنه گفت :

- رفقا فرصت را از دست ندیم . . زودتر تصمیم
بگیرید ، چون اگر پای زبوك راده به اینجا برسه تمام
نقشه‌های ما خراب میشه ..

حمزه جفت بدزاده پرسید :

- چکار کنیم ؟ . .

آقا رضا منشی جواب داد :

- آقایان بلندشین بریم پیش فرماندار جریان جنکل
و استخدام نوری را بهش اطلاع بدیم . فوراً حکم توقیفش
را میده .

همه رفقا تأیید کردند :

«موافقیم ..»

«زودتر بریم فرمانداری ..»

صاحب هتل واسمعیل بنده خدا را بعنوان نماینده
انتخاب کردیم بروند پیش فرماندار و قضیه را بعرضش برسانند ..
و بقیه مشغول مشاوره و تبادل نظر شدیم ..

آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد . ما هنوز مشغول

تهیه گزارش برای کمیته حزب در آنکارا بودیم که مرکز یا زبوك را از حزب اخراج کند یا استعفاء ما را بپذیرد . .
اعلام کردیم شرکت ما بازبوك در يك حزب موجب لکه دار شدن شرف ما خواهد شد . .

همینطور که داشتیم جر و بحث می کردیم و کلمات و جملات گزارش را تغییر میدادیم . اسمعیل بنده خدا و صاحب هتل از فرمانداری برگشتند : آقا رضا با تعجب پرسید :

- چقدر زود اومدین ؟ .. ۱۴

- نپرس برادر فرماندار ما به محض اینکه هوا تاریک میشه عقلش را از دست میده . . وقتی به حضورش رسیدیم هنوز کلمه زبوك زاده از دهانمان در نیامده بود که دیوانگیش (گل) کرد . . می خواستیم بگیم «زو» که جمله را در دهانمان خفه کرد . . چنگ توی موهاش انداخت و شروع به داد و بیداد کرد:

«وای . . بیچاره شدم . . باز هم زبوك ! .. آخه با با شما حرف دیگه بلد نیستین ؟ .. ۱۴»

روی زمین چمباتمه نشست و زار . . زار شروع به گریه

کرد .. هم گریه می کرد وهم بما فحش می داد :

«از دست شما زله شدم .. جوانیم از دست رفت ..

توی این کوهها بیچاره شدم ..»

دیدیم معطلی فایده نداره ولس کردیم آمدیم ..

غدیر مخالف گفت :

- بسیار خوب ، بنشینید .. دلایلی علیه زبوك زاده

جمع کنیم ..

دلایل تمام شدنی نبود صفحه‌ها پشت سرهم پر می‌شد ..

در این اثنا امین‌التجار وارد شد :

- آقا امین کجائی؟! .. مگه نمیدانستی امروز جلسه

داشتیم؟! .. مگر تو رهبر ما نیستی؟! ..

امین‌التجار مثل خری که به مقصد میرسد و بارش را

خنالی می‌کند با نخستگی خودش را روی صندوق انداخت

و جواب داد :

- شماها از اوضاع خبر ندارین . نمیدونین بیرون

چه خبره .. اینجا نشستین حرف‌های مفت میزنن هیچکدام

نمیرسین من کجا بودم و چه ب سرم آمده ..

- را .. راستی کجا بودی؟! ..

- کجا باشم خوبه؟ .. شما در اینجا جمع شدین جلسه حزب تشکیل دادین .. فکر نمی کنین زبوك زاده کجاس؟ تا بحال همچه چیزی امکان داشته که جلسه حزب بدون حضور زبوك زاده تشکیل بشه !!!

همه بروی هم نگاه کردیم .. راست می گفت .. تا به حال سابقه نداشت اگر از در بیرونش می کردیم از پنجره می آمد تو .. امین التجار گفت .

- چطور به این فکر نیفتادین ۱۹

حوصله‌ی همه‌ی ما سر رفته بود :

- ترو خدا زودتر بگو به بینم چه خبر شده ..؟

- زبوك زاده میخواد از حزب ما استعفا بده ..!!

- چی ۱۹ .. جدی میگویی ۱۹ ..

- بعله .. من این خبر را از يك منبع موثق شنیدم ..

برای اینکه از دهان خودش بشنم رفتم پیشش .. بسکه حرف زدم نافم ترکید ..:

حمزه جفت بد زاده باخوشحالی گفت :

- کور از خدا چی می خواد دو چشم بینا .. ما داشتیم

برای اخراج او از حزب نقشه میکشیدیم. حالا خودش داره